

نغمه آتش و یخ ۲

نبرد پادشاهان

(کتاب اول)

نوشته:

جرج ر. ر. مارتین

ترجمه:

رویا خادم‌الرضا



نشر ویدا

پیش‌درآمد

نور ستاره دنباله‌دار در افق سحرگاه پیدا بود: ردی سرخ‌رنگ بالای صخره اژدها، همچون زخمی در آسمان صورتی-بنفش.

استاد روی ایوان اتاقش ایستاده بود. پس از جنگی طولانی، این همان جایی بود که اولین کلاغ‌ها آمده بودند. مدفوعشان ناودان‌های دوازده‌پایی بلند دو طرفش را خال‌خال کرده بود؛ همان دو ناودان سنگی میان هزاران ناودانی که به دیوارهای دژ قدیمی تکیه داده بود. هنگامی که برای نخستین بار به صخره اژدها آمده بود، دیدن آن ارتش سنگی بی‌قواره ناراحتش کرده بود، اما بعد از گذشت سال‌ها به آنها عادت کرده بود و حالا همچون دوستان قدیمی او شده بودند. سه تن از آنها شانه به شانه در کنار هم به آسمان نگاه می‌کردند. استاد "کرسن"^۱، به پیش‌گویی‌ها اعتقاد نداشت. با این حال، در تمام عمر طولانی‌اش، هرگز دنباله‌داری به آن درخشانی ندیده بود، همین‌طور به آن رنگ! آن رنگ ترسناک، رنگ خون و آتش و غروب. با خود اندیشید که آیا

ناودان‌ها تا به حال چنین چیزی دیده‌اند یا نه. آنها خیلی پیش‌تر از او آن‌جا بودند، سال‌ها و سال‌ها، چه احمقانه! او روی لبه ایوان خم شد. دریا زیر پاهایش خروشان بود. سنگ‌های سخت و سیاه لبه را زیر انگشت‌هایش احساس می‌کرد. با خودش گفت: "ناودان‌های سخنگو و غیب‌گویی‌هایی از آسمان! من مرد پیری‌ام که دوباره تخیلات کودکانه به سرم زده." آیا یک عمر تفکر و خردمندی سلامتی و نیرویش را از بین برده بود؟ او استادی بود که در سیتادل آموزش دیده و زنجیر به گردن انداخته بود، اما حالا که خرافات ذهنش را چون مردی عامی پُر کرده بود، چه از او باقی مانده بود؟

با این حال... با این حال... آن ستاره دنباله‌دار هم‌چنان در روشنایی روز می‌درخشید. از طرفی از دهانه قلعه اژدها که پشت قصر قرار داشت، بخار رنگ‌پریده خاکستری بیرون می‌زد و صبح روز قبل هم کلاغ سفیدی نامه‌ای از خود سیتادل برایش آورده بود؛ نامه‌ای که مدت‌ها انتظارش را کشیده بود و چندان هم غافلگیرکننده نبود، نامه‌ای که می‌گفت تابستان پایان یافته. نشانه‌ها بیشتر از آن بود که بشود نادیده‌شان گرفت. معنایشان چه بود؟ دلش می‌خواست فریاد بزند.

پیلاس^۱ با لحنی آرام درحالی‌که سعی می‌کرد مراقبه استاد را برهم نزند، گفت: «استاد کرسن، برامون مهمون اومده.» اگر می‌دانست که چه در ذهن استاد می‌گذرد، شاید با فریاد می‌گفت: «شاهزاده خانم تمایل دارن همین حالا کلاغ سفید رو ببینن.» پیلاس آن دخترک را شاهزاده خانم صدا می‌کرد، اگرچه پدرش پادشاه یکی از آن جزایر صخره‌ای دودزا در دریای بزرگ نمکی بود، اما به هر حال پادشاه بود. «دلقکشون هم همراهشونه.»

پیرمرد از سحرگاه روی برگرفت و درحالی که یک دستش را به دیوار گرفته بود تا تعادلش را حفظ کند، گفت: «کمکم کن روی صندلی بشینم بعد بیارشون تو.»

پیلایس بازوی پیرمرد را گرفت و او را به درون اتاق برد. کرسن در جوانی چالاک بود، اما حالا زمان زیادی تا هشتادمین سالروز نام گذاری اش باقی نمانده بود و پاهایش، دیگر، شکننده و لرزان بود. او دو سال پیش زمین خورده و لگنش شکسته بود و بعد از آن دیگر مثل قبل نشده بود. سال پیش وقتی بیمار شده بود- چند روز پیش از آن که لرد استانیس جزیره را قرق کند- پیلایس را از شهر قدیمی فرستاده بودند تا در کارها به او کمک کند... آنها این طور گفته بودند، اما کرسن حقیقت را می دانست. پیلایس آمده بود تا پس از مرگ او جایش را بگیرد. برایش مهم نبود. به هر حال کسی باید جانشین او می شد و هر چه زودتر این اتفاق می افتاد او خوشحال تر می شد...

اجازه داد مرد جوان او را روی صندلی، پشت کتابها و انبوه کاغذهای روی میز، بنشانند، سپس دستی تکان داد و گفت: «برو بیارش. منتظر گذاشتن یه بانو کار درستی نیست.» گوشت تنش چروکیده و پوستش چنان نازک شده بود که رگها و شکل استخوانهایش در زیر آن به خوبی دیده می شد، و همین طور لرزش آنها، دستهایش، که روزگاری آن قدر قوی و محکم بودند! وقتی پیلایس بازگشت دخترک همراهش بود، خجالتی تر از همیشه. پشت سر او دلککش درحالی که روی زمین پیر پیر می کرد، وارد شد. روی سرش کلاهخودی مسخره گذاشته بود که در قسمت تاجش شاخ یک گوزن نصب شده و تعداد زیادی زنگوله از آن آویزان بود و با هر قدمی که برمی داشت زنگولهها صداهای متفاوتی از خود درمی آوردند: کلنگ، دنگ، بنگ، دانگ،